

گزیده‌های 2



شعر سرخ

محسن اخوت (م. افق)

سایت هنر و ادبیات تدارک کمونیستی

بهمن 1404 - فوریه 2026

گزیده‌های 2

از شعر سرخ

محسن اخوّت (م.افق)

سایت هنر و ادبیات تدارک کمونیستی

بهمن 1404 - فوریه 2026

توضیح:

- با مروری که بر سه دفتر "شعر سرخ" داشتیم، لزوم ویرایش و اصلاح پاره‌های اشعار را احساس کردم. لذا دفتر حاضر مجموعهٔ دوم گزیده‌های ویرایش شدهٔ شعرهای پیشین است که جایگزین بخشی از شعرهای دفترهای سه‌گانه فوق می‌گردد؛ و ناگفته پیداست که با چاپ دو مجموعهٔ گزیده‌های 1 و 2 شعر سرخ، شعرهای هم‌عنوان در دفترهای قبلی، فاقد اعتبار می‌گردند.
- ترتیب قرار گرفتن اشعار این دو مجموعه نیز بر اساس ترتیب حروف الفبایی عنوان اشعار و نه تاریخ سرودن آنها می‌باشد.

محسن اخوت (م.افق)

بهمن 1404 / فوریه 2026

6	1- آئینهٔ زمان
9	2- آیندگان
10	3- افسون شده
11	4- این چنین..
12	5- بازی‌گردیم
14	6- باغ اشتراکی
16	7- بختک شاید!؟
19	8- پل ویران
21	9- تسلی
23	10- جبر مطلق
26	11- جرّقه
27	12- جهان پوسیده
29	13- چکمهٔ بَرّاق
31	14- خشم مقدس
33	15- خلاف موج
35	16- درخت کویر
37	17- دست‌انمان باهم

39	18- دو خانه همذات
42	19- رسم ساده
43	20- سراب و چشمه
44	21- شارلاتان
46	22- شمیمه در باد
49	23- طوق دین
51	24- غروب خاکستری
53	25- فجایع مکرر
56	26- قاب آزادی
59	27- گپ و گفت
60	28- شبخ سرخ
62	29- میانداران رنگارنگ
66	30- همچون اخگر
69	31- یقین آبی

آینه زمان

..و چه کس نخواهد آیا

بسیارد به ماه زلالِ پُر راز

زمزمه‌های نهفت دل زخمین‌اش را

جز رسته ناکس که سینه سیاه شب را

ملجاً دسیسه‌های خویش می‌داند؟

ظهور هر باره بدر رخشان

تداعی لمس شب تاری است برای من

که اولین لرزه‌های حس دلهره

و آغاز فهم ناامنی مبهم

در سینه‌ام نطفه می‌بست

و درک کلام پُر راز و هراس را

ذهن نوپای کنجکاوم

به حدّ ارتفاع قد خویش محک می‌زد.

زبر بود اما گرم دست‌شان در دستانم

-پدر را می‌گویم و مادر را-

و انگار بر دستان گشاده ماه می‌رفتیم

و راه خانه چندان دراز
که می‌شد برگ‌های فصل‌های زندگی را
در اضطراب گفتارشان ورق زد:
زمستان سوزنده پُشت در بود
بالاپوش و کلاه بچه‌ها از خانه تا مدرسه
چرتکه می‌اندخت پیوسته
گُرسی اتاق از سوز بی‌ذغالی می‌سوخت
و سوراخ‌های سقف و درز دیوارهای خانه
همچو هر سال چاره می‌خواست
اما سفره نان خانه چندان خجول بود
که بر مهره‌های لاغر چرتکه نقش می‌انداخت.

به حجم وسیعی در طول طویل راه
من شناور در ذرات معلق نور ماه
می‌شنیدم کدام تگه دیگر نواله سفره
برچیده باید می‌شد
تا دهان طماع سیاه سقف
که برف را می‌بلعید و شرشر پس می‌داد
به ملاطِ سفت بسته می‌شد.

منظر چشمان من گونه محزون ماه بود
آئینه‌ای ترک خورده غبارآلود انگار
که گویی رج افتاده بود بر آن
لکه‌ها و چراهای هزاران ساله درد انسان
و افزون می‌شد اکنون چراهای من بر آن:
پدر را که بانگ کارگران بوده است
و حبس را با سال‌ها و ماه‌های عمرش
پرداخته است چندباره
چرا باید همچنان به رویش بسته باشد
دروازه‌های کارخانه؟
و چرا تنها ماه است
و یکی چند کارگر همیشه حاضر
که باید شریک و همدرد هراس او باشند!؟

دریغ و دردی است مضاعف با من
که این پُرسش تلخ بی‌پاسخ دیروزم
جاریست هنوز امروز هم.

بازنویسی 2018

آیندگان

تقدیرشوم من نیز

در این دنیای باور به میراث تقدیرات

بر این قرار باید مقرر می‌بود

که مرثیه‌خوان مُورث مقلد باشم

در دناله‌های موروثی پدر به فرزند را!

من اَمّا

شفایقی به تو خواهم داد فرزندم

به رنگِ عشق با بوی بهاران

و تو به فرزندت نهال گندمی خواهی داد

به هُرمی از آفتاب با طراوتِ باران

و او به فرزندش منظر پهن‌دشت جاودان

به فراخی جهان در دستان کار انسان

که به حدّ توانش بذر می‌کارد

و به میزان نیازش برمی‌دارد.

افسون شده

ابله منم هر بار
که می خراشم گوش ها و چشمهایم
-به غفلت یا که عادت-
هر روز هر شب رأس هر ساعت
با تصویر و صیحه غبارین رنگ و بدآهنگ
که ساروهای راستی ستیز برپا می دارند.

کفتاران اند و کلاغان تزویر فروش
خبرسازان مجعول جهان
که با زوزه شوم و قارقار مسمومشان
حقیقت می آویزند بر دار
و می آریند بزم خوشباشی کلاشی
برای زالوهای پروار و پلشت
تا با خون توده سخاوتدستان کار
پر و خالی کنند پیاله هاشان آسوده تر.
و وای بر من مسخ معتاد
که می سپارم ذهن و روح و حواسم
به بندبازی این عروسکان پاندا.

این چنین..

و این چنین بود او
که در پی نور رفت
لیکن پس پشته‌های مه‌آلودغین به فنا رفت:
چشمانش رو به شرار افق بود
دستانش مهیّا به کار در دشت و گلشن
سینه‌اش رازدار سرود سُرخ ستارگان
گلپوش عروج مردمان کار را فراخوان
و جانس از من خود و خود من رستن
که عشق را چندان پاک و زلال
و بی مرز و رمز زیستن.

باز می‌گردیم

ما باز می‌گردیم

ما از سنگلاخ طویل آوارگی

با پاهای ورم‌کرده سوی خانه باز می‌گردیم

از ضُخام زخم دالان مرگ بر می‌آیم

با قلبی ترک خورده راه می‌نورسیم

و به هر گام خویش

جهان مسخ را پاسخ می‌طلبیم

که بر خانه‌مان چه کرده هیولای بی پالاهنگ

که آن را دیگر در نمی‌یابیم؟

نمانده به جا چیزی از خانه پیشین‌مان

جز آئینه هفتاد و هفت خراش در سینه

که بازتاب تصویر هر خراش آن

داغ‌ننگی است بر پیشانی تمدن جهان.

ما ضُخم درد سالیان را سوختیم

و سوز تیزی زخم را به سینه برکشیدیم
تا قفتوسوار بال از خاکستر سالیان برگشاییم
و چونان تبار مقاوم انسان کار
برای زیست شایستمان به رزم آییم
خانه را از نهر تا بحر بنا داریم
دشت‌ها به زیتون و گندم بار آریم
و از ملاط خون و خاک آوار
دانشخانه‌ها شفاخانه‌ها
و کارخانه‌های ملی به پا داریم.
ما به راه بازگشتیم
و هنوز در نیمه راهیم.

بهمن 1403 - ژانویه 2025

باغ اشتراکی

رویاندن دشت گندم
بر کویر شکم‌های حسرت نان
غایت آرزویش بود
پس بر پا شد چندان به تعجیل
- تنها با کشکولی بر کتف و داسی بر کف -
تا با خیال زیباییش
آب و بذر و هوا را با خاک به هم آرد
و یک عالم دشت سبز به پا دارد.

زمستان‌ها برشمرده‌ام چهل شمار اکنون
و خیره مانده نگاه انتظارم به راه
مگر بشارتی آید از دشت موعود
یا اندک نشانی از او که باز نیامده هنوز
دریغ اما که در سراب خواب هم
نه نقشی از باغ نه دشتستان
نه شمایی از او به منظر نیامده هنوز.

سال‌ها محشور بوده‌ام با شقایق‌ها
در دشت‌ها درکوه‌ها
پرکشیده‌ام بارها همبال پرستوها
و بوئیده‌ام بوته‌های سرزمین‌های دور را
نیافته‌ام لیک نه نشانی هنوز به هستی‌ش
نه مزاری به داغ نیستی‌ش.

برمی‌زنم بانگ اینک به ضرورت من
که آی قهرمانانِ یک تنه به مصاف آسیاب رفتن
تا کی پلک بر این آیتِ مسلم ملموس فروبستن
که رویاندنِ دشت و باغِ اشتراکی
نه با یک تن به بار آید
نه حتی ایثار خیل تن‌های روئین‌تن .
پس چاره‌ای دیگر باید جست
در همنوایی با بانگ ازدحام توده کار
-که گردانده چرخ تاریخ است-
بنیان باغ نوین انسان تضمین است.

بختک شاید!؟

خانه‌مان را که باغچه داشت روزی
و طاق‌هایش و حوض آبش
کاشی بود و آبی
بیگانه‌اش می‌بینم اینک من
چه پیکرش همه سیمان است و آهن
و سرد است و بی‌رنگ
یا اگر هم رنگی بر آن است
سایه جعل رنگین‌کمان راستین است.

آن که هم‌زبانم بود دیروز
و همسایه‌ام در طبقه زیرین
تفاخر می‌فرشد که در طبقه فرازین است امروز
گرچه دست برسینه دارد هنوز در برخورد با من
و بر دهانش دوجین کلام حال و احوال و لبخند
به گمانم اما در دیوارهای خانه چون کاخش
-که تا آسمان هم کشیده است قدش -

موش‌های دست‌آموزی در کمین دارد
که قدم‌های هر رفت و شدم را
رج می‌زند در جوف دیوان پر حجم‌اش.

شاخه گلی سُرخ از سینه می‌چینم
می‌نشانم بر تارِ مژگانم
و پیشکش می‌کنم به آن که دوستش می‌دارم
می‌گیردش می‌بویدش
خطّ فراخ لبخند می‌شکفت بر لبانش
لیک می‌بینم چه بی‌رگ شده دستانش
که به هر یک انگشتانش
خشکیده است انگار شاخه گلی دیگر
که غریب است هر یک در منظر من.

احساس می‌کنم یخ زده است خونم
در یکایک رگ‌های وجودم
و کلافی سمج و بی‌سر و آخر
وول می‌خورد هر دم

در تارهای پُرسنده مغزم
که چرا نقاب مقواست چهره آدم‌ها
و نیست چرا دیگر نه گرما نه آوا
و نه هیچ نشانِ آشنایی با آن‌ها
نیست چرا گرمی به دستانی
که می‌فشارند دستم را تنگ‌روزی؟

آه نمی‌دانم خوابم یا که بیدار!
یا کابوس است یا زخم دل‌تنگی
که چون چکمه سُرُبی
می‌فشارد سینه مضطربم را.
حالیا گر نیست مرا هیچ راه گریزم
از این بختک خیال هول انگیزم
رجحانم این است
که در خاک گور مأوا گزینم.

پُلِ ویران

منم و سرای خاکستری سردم

منم و پُلِ ویران فرارویم

منم و دوری مدید از توده همدستم

منم و خلجان مرگ امیدم

با دل خسته زارم

که پشته سربی است بر پیکر بی‌رمقم.

مانده‌ام در تیرگی بی‌روزن خوفم

و در ماندگی دهشت‌انگیز طوilm

که تقلای هر باره‌ام به ترمیم پُلِ ویران

رفته برباد با هجمه امواج موذی فتنان.

مانده‌ام حال در حزن و وسواس و هراس

وای اگر باورم شود سرانجام

که این روال مزمن ویرانی پُلِ‌ها

آیت تقدیری است به حتمیت عزلت

و خاموشی بارقهٔ جهد و رجاء و پیوند
در رگ‌های دل و ذهن و زبانم.

بر آشفته‌ام و در آشفستگی‌ام
که همشهری و همزبان با آدمک‌هایم
که در ساحت چپ سینه
سرب به جای قلب می‌نشانند
و عوعوی بلعیدن خون انسان کار را
ضرب‌آهنگ طبیعی روزمره می‌سازند.
می‌هراسم من
از مُردن در شهر بوق و چلچراغ و آهن
با خیابان‌های بی آب و مهتاب و آفتاب
و طوطی‌های مصنوع با قارقار مسموم.
آری می‌هراسم من
از مُردن
میان مردمان معتاد به فریب خوارگی
و با قلب‌های خاکستری و سنگی.

تسلی

تاب سوز زمستان‌های سربی را
بارقهٔ هرم آفتاب ممکن کرده مرا،
و گذراز کوچه‌های تنگ نفسگیر شب را
آئینهٔ پرتوی خورشید
از همان گاه که قد می‌کشیدم
و هر نگاه تیز ناگاه
نوسان هراس ضربان قلبم بود
و هر صدای پای نابهنگام
ناقوس مرگ رؤیاهایم.

زیر و رو کردن خاطره‌ها
نه دل‌بستگی است با خاکستر گذشته‌ها
نه پس‌گرد به پسله‌های غبار آلود
بل مُرور حادثه‌هاست گاه و بی‌گاه
با غبن و افسوس‌ها یا بسا حسرت‌ها!

نسپردهام من هرگز
پیرانه‌سری را به تلی از خاکستر
اگرچه دیری است
رؤیاهایم بوی دود گرفته است!
می‌زدایم من امروز
غبار از تصویرسال‌های جوانی
مگر بازایبم به هر یک آن
حسن داغ سینۀ سُرخم را
و به سرآرم لمحات باقی عمرم را
با یاد طوفان شورانگیز دگرگونی‌ها.

جبر مطلق

من از تبار انسان کارم
و می‌بالم به حرمت کار خویش و همگانم
گرچه می‌دانم نبوده است ما را
هیچ نصیب شایسته از محصول بیشماران
که پالوده‌ایم جان‌مان را به هر کدام از آن.

پدرم کارگر بود
پدرش در کار دشت و گندم
و جدش نیز انسان کار
که سهم هر کدام از میوه کار
به حدّ توان تولید برای نوبت دیگر بود.

تاریخ انسان
سرشار از نشان دوگون زیستن‌هاست:
به یک سو خیل توده بار آور پیوسته در کار
به سوی دیگر رسته بهره‌خوار همیشه بی‌عار

همانا دو رکن ملموس این نظام مزمن
که به هر برگ دیوان قانون‌اش
آزادی بشر تزئین و تضمین است
لیکن درحقیقت
معیار عینیت حجم آزادی هرکس
وزن کفه‌های پلکانی اجتماع است.

جیب بی وزن من و همگن من
وزن آزادی اندک ماست در این سو
که فروشنده‌ایم نیروی کار پُربارمان را
با بهای نازل بازار آزاد
ورنه نخواهد پذیره گردد
نعش بی کفن فرجام گرسنگی ما را
حتی ارزان‌ترین گور دور هم.
درسوی دیگر
کسی خریدار نیروی کارمان است
که زمین و زمان و قانون را
درچنگ و چکمه‌اش دارد نسل‌هاست

و با آزادی گشاد بی مرزش
که با کفّه اسناد مالکیت هاش هم وزن است
می‌خرد نیروی کارمان را
به بهایی بس نازکتر از ارز راستین‌اش.

آری جوهر آزادی نظم ناموزون تاکنونی
وزن سنگینی جیب هر فرد
در قاموس آزادی مقدّس فرد است
و یعنی آزادی مطلق آزر زالو به یک سو
جبر مطلق حراج جان انسان به دیگر سو
و پرسش حیاتی همچنان سنگین است
که ما مردمان قبیله کار باید آیا
به سنگینی بار این رسم موهن دیرین
بسپاریم تن و خم کنیم گردن؟
یا تدارک ببینیم
طوفان سُرخ تحوّل پُر حلاوت را؟

جرّقه

بسان شمعی اشکبار فرومی ریخت

پنجه در پنجه مرگ می سائید

و حسن زیستن را لمحهای با امید

یا دمی مدید به تردید می رقصید

و با هر رقصش در آغوش نور

ظلمت را ریشخند می کرد

که هستی پلشتاش را

مرگ نور رقم می زد.

با فروکش هر باره نورش

چشم‌هایم تارتر می شد هر دم

و سینه‌ام تنگ از هراس تاریکی مرگش

جرّقه‌ای اما همزمان

تاریکی ذهنم را منور کرد

که مرا گر حیات دوباره شمع میسر نیست

دست کم خاطره نورش را جرّقه باشم.

جهان پوشیده

«کی بود.. کجا بود!؟.. بگو حقیقت را بدانم»

-این لوح یادمان حرمان و معراج فلسطین است

بومی‌ست کهن

با شور هزار خون و اشک کودکانش..

نه کابوس بود

نه یکی حسّ سنگین بختک

جهنم ملموس زمین بود

که در باور سخت تاریخ هم نمی‌گنجید...

پهنه خاک دیرین‌اش را سراسر

تلّ بی‌پایان خون و خاک و استخوان پوشانده بود

همان ارمغان رایج سمّ و چنگال کفتاران جهان

که سسکه طوطی‌های مضحک ویلان

چون همیشه سائر کراحت آن بود
و بی‌شرمی نظم و نظام جهان
چندان ضخیم
که حتی وقاحت در عرق شرم می‌سوخت...

تیربارها هزاران هزار کاشتند
بمب‌ها هزاران هزار افشاندند
و بی‌پایان دریدند نطفه‌های زیستن را
وقتی خفته بود آسوده جهان
در تارهای پوسیده زمان
و داد و فغان شهر مجروح محزون
سینه سنگ را هم درهم می‌شکافت...
نه کابوس بود نه حس سنگین بختک.

چکمه براق

پاورچین می‌آیی
اما جرنگِ چکمه‌هایت از پشتِ در می‌آید
خبر خوفناک جای پاهایت را
نسیمی اشکیار آورد
که از جانبِ ثغورِ همسایه‌ها می‌آمد.
پُراندوه می‌رفت و خروشان می‌خواند:
"خانه‌ها بر مردمانِ آوار است
دشت‌ها خشک و بی‌گندم
باغچه‌ها خالی از سبزینه و شبدر
خیابان‌ها انباشته با تلّ پره‌های کبوتر
و کوچه‌ها اسیرِ موش‌های کریمه‌تفنگ در بر.
هوا سُرّبی است حوض‌ها بی‌آب
رودها به اشکِ مردمانِ سرشار
جویبارها سرریز به خونِ حقیقت
ماهی‌ها سنگریزه‌های بدهیبت
و ستاره‌ها چوب‌خطِ عقوبتِ بشریت.

نه هیچ نشان آفتاب و مهتاب با دل هاست
نه هیچ اندک کورسویی به فانوس ها
که سوخت حیات فانوس خانه ها را نیز
در ریوده است زالوی چکمه پوش جهان".

می رفت و آه اندوهش تازیانه هشدار بود
که خیال و خواب از تن شهر می زدود
تو اما همچنان

به اتکاء چکمه های خونبارت

و جامه مجعول حق بشر بر تن

کمین کرده ای برای قدمرو درخانه من؟

های تو را درد شلاق خواری و خفت

بدرقه بایسته ای است

که توده های کار زمین و کوچه و کارخانه

حک می کنند بر پیکرت به قاه قاه ریشخنده

و مراست بارقه امید و ایمان شایسته

که خانه زخم خورده ام حاشا حاشا

پذیرای او هام و هن و رقص رسوای تو باشد.

خشم مقدّس

دریاست دیارت
به خون و اشک مردمانت،
دستان من ایکاش
توان قایقی داشت برای کودکانت.

برکشیده‌اند سالیان سال به کام
سرزمین پر بارت را فلسطین راستین فطرت
و تنها سهم تو از زیستن
ویرانی و آوارگی و قربانی دادن،
زبان من باید
توان ترنم سرودی باشد
برای سینه غمبارت.

فروافکنده‌اند هر شبانروز به خاک
درختان سبز و پرخونت را
و نصیب چشمان تو
به جای هیئت نوجوان و زیتون
هیبت کریمه چکمه و چنگالِ خون ریختن،

بوم نقاشی من بی شک
توان نقش دشت بهاران خواهد داشت
بر منظر بوم رو به نسیانت.

نتوانم نورستاره باشم بر دل بی‌پناهت
آسمان تو خود غرق ستاره است،
چشمان من ایکاش
توان و اتاب آینه داشت برای چشمک ستارگان.

طنین بانگ خشم طاهر تو اینک
نماهنگ انفجاری است که می‌شکفت
بر وجدان شریف کف خیابان جهان
و هر ترکش رخشان آن
پتک قلعه‌کوب است بر دکل‌های اعدام حقیقت،
به سرانگشتان من اینک
توان نواختن سُرود سرخ است
برای پژواک غریو رهایی و رؤیای فردایت.

آذر 1403 ، دسامبر 2024

خلافِ موج

چرا ناپیداست خنده این روزها
یا اگر پیداست
چرا نیست هیچ آیت نشاط با آن؟
چرا یک خطّ باریک است لبخند
بر لبان مردمانِ کوچه‌های تنگ؟

کوچه‌های روزگاری همدست باهم
تک افتاده پراکنده‌اند این زمان
و بی تحرّک مردمان کارند
در ساخت حیاتِ حقّه خویشان
گرچه پیوسته در کار ساختن جهان‌اند
و رگ حیاتِ آن را
با ذرات جانِ پُر تحرّکِ خویش
سرزنده می‌دارند.

هوای شهر سرد است سُرّبی
درخت بی‌برگ است خمود

گلوی قناری خنیاگر نوای سُرخ
خشکیده است تتگ
در عوض اَمّا
طوطی‌های دست‌آموز زیبا‌قفس
بلندگوهای پُرکار شهراند
تا حقیقت را آویز چوبه دار کنند
و طوق ننگ را
زینت گردن ناستوار خویشان.

چگونه توانم انس گیرم من با سرور و خنده
وقتی روز خاکستری است شب بی ماه
و مشعل‌های سرخ امید و داد آویزان در چاه؟
می‌دانم که تو نیز می‌دانی
از چه رو یک خط باریک‌اند
خنده‌ها و لبخندهای امروز
و چه بیزارم من
و حتم دارم تو نیز چون من
بیزار از توّرم خنده‌های کُشدار مجاز
و خنده‌های مُجاز روزمزه بازار نواز.

درختِ کویر

نبودم آنجا من
به هنگام غروبِ خانه
که در مرگ روز گریه می‌کردی
و خاموشی ستارگان
بر خیمهٔ قیرگون آسمان را
مضطرب بودی.

نبودم آنجا
به هنگام تنگی دستان کار
که نیم نان خشکش را کودک کوچه
با بوی کباب خیابان چرب می‌ساخت
و ژرفای درّهٔ میان کوچهٔ تنگ ما
با خیابان گشاد پُر زرق بالایی‌ها
عمیق‌تر می‌شد روزانه .

نبودم آنجا
به هنگام چقاچق داس حرص و هراس

که برگ و شکوفه را به خاک درمی انداخت
و تیغۀ یأس و حرمان
قلب مغموم تو را به چاک برمی شکافت.

نبودم آنجا
به هنگام بازگشت کویر و خشکی دشت
و نازایی ابر عرق کرده ورم کرده
که بی هیچ نزول نم و باران گذر می کرد
و چشمان محزون ستارگان
غرقه در اشک بی فروغ می گشت.

نبودم آنجا من
به هنگام قهر و عتاب
که سخت می سوختی در تب و تاب
لیکن برپای ماندی با تاب و امید
و وای بر من که دور بودم
و چه شرمسارم من تا ابد.

دستانمان باهم

شب است اینک یا روز.. نمی‌دانم

با پلک‌هایم فرو بسته بر هم

می‌بینم انسان بذر آفتاب می‌کارد

بر حریر مهتاب می‌خوابد

و من خسته

خرسندم به حاصل بذرهایی که افشاندم.

زمین را استوار حس می‌کنم زیر پاهایم

آسمان را در بزم می‌بینم به رقص اخترانش

گردهام رها بر گاهواره آرامش آب است

ریه‌هایم سرشار ریحۀ شب‌بو و آفاقی

و آی چه سبکم من چه سبک.

کجاست اینجا که رهایم اینگونه در آن؟

کدام لحظه تاریخ است اکنون

که رهاست رگ انسان از نیش انگل و زالو

و ذهن‌ها طاهرند و زلال
شهرزُ آکنده به طنینِ سُرود توده‌های کار
و بر هرچیز و هر جا آیتی است
که شهر و کارخانه را کارگر سگانداریست
و اوقات فراغ انسان چندان به تناسب
که سرگرمی همگان
ورزش و فرهنگ و کتاب و هنر است.

چشم‌هایم می‌گشایم از هم
زمین را سست می‌یابم زیر پاهایم
شب بی ماه است روز بی خورشید!
و اردوی کار خموده است به سنگینی کار.
در این تیرگی مرگزا اما
پرتوی شبجی سُرخ می‌فروزد منظره را
تا خیزم نقب زنم بر سیاهی یأس و هراس
و بذرهای دشت سبز فردای خیالم را
بر شیارهای خاک منتظر برافشانم.

دو خانه همذات

پربار بود ابر ورم کرده
می‌بارید باران شرشره وار
و خانه تیره کهنسال و خشکسالم
به تدارک میزبانی خورشید
غبار از پنجره‌ها پس می‌زد.

پگاه به فراز آمد
نوزاده آفتاب را دیدم که سر زد
ولیک به سطح پنجره‌ها نرسیده هنوز
غروبی ناخوانده خیمه بر آن زد
تہمانده رنگین کمان آفتاب و باران
مأیوس و دلخون از فراز خانه پس رفت
و من با پاهای سرگردانم
سرگشته سنگین سوگوار
رو به خانه‌ای غریب می‌رفتم
که چراغش در غرب چشمک می‌زد.

زرّاق می‌نمود خانه تازه
با آغوش بازش و تن طنّازش
و من تا کوله از شانه و اکنم جان از دلهره
دیوارهای بزرگ نما دیدم
که پس رنگین لعاب هر یک
نهری از اشک و خون بردگان ماسیده بود
و زخم دستان مغبون مردمان کار
خط یادگار به ماندگار بر آن انداخته بود
آنگاه احساس کردم این خانه نیز
خورشیدش بیمار است یا که مجعول است
ماهش در زندان شب پنهان است
و پس شهر چراغان دیده نوازش
ظلمات دروغ و تزویرانبان است.

وانگاه به یقین دانستم
که زیر آسمان جهان به هر جا
آن کس تن‌آسان و حکمران است

که به کار دیگران پروار است
و تضمین حکمرانی و پرواری
تفنگ است و دار و دشنه
که در جایی خود می‌نماید
در جای دیگر به فراخور
در زرق و زیور پنهان است.

رانده از خانه پیشین بودم من
مانده در خانه تازه
و مردمان کار هر دو خانه
درمانده در کار تدوین سرنوشت خویشتن
و من همچنان در پی پاسخ پرسشی رایج
که پس کجاست خانه من؟
پاسخ پرسشم را سرانجام
با درک مفهوم پیوند سُرخ جهانی یافتم
که جایگاهم همان جایی است
که همدست با مردمان کارش
رسم نوین انسان بنا دارم.

رسم ساده

با اولین چشمک خورشید
-که انتظار رؤیت‌اش را
تاب آورده‌ام شب‌های مدید -
به پیشوازت می‌شتابم
اناری سرخ به یک مُشت دارم
یک دوجین تمشک در مُشتِ دیگر
سفره در باغ پرشکوفه می‌گسترانم
نانِ داغ و برگِ ریحان با یک کف پنیر
و خوشهٔ پُرخون انگور بر آن می‌گذارم
در بلوغ دشت قد می‌کشم می‌شکفم
و در انظار چلچله‌ها و لبخند شقایق‌ها
گرم‌ترین بوسه‌های پیوند را
بر لبان سُرخِ هم‌رنگ با زبانت
که عطر حقیقت می‌تراوند می‌نگارم.

سراب و چشمه

آرمان‌هایم را حکّ کردم بر پیکر یخ
و آفتاب را منتظر ماندم.

خورشید بر آمد

و منْ هر اسان که پس تعبیر رؤیاهایم؟!
شستم اشک‌های حسرتم را
با آبی که می‌رفت.

وانگاه کاشتم رؤیاهای زیبایم را
بر انگستان نهال ریشه در خاک
و دمیدم بر آن‌ها با های گرم
تا ببالند زان پس چون سپیدار
با هرم آفتاب صبحدم.

ظهر بود که در پناهِ مهربانِ هزاران برگ
- همان آیاتِ فصلِ تعبیر رؤیاهایم-

به آرامش فروبستم پلک‌هایم
و غنودم بر نسیمی پرطراوت
که سرود بهاران جاودان را
در جان انسانِ رها ززمه می‌کرد.

شارلاتان

وقتی سوگند می‌خورد خرزهره

که همسان گل سُرخ نرم است و معطر

وقتی قارقارش را کلاغ

نوای چهجه قناری می‌زند جار

وقتی چلچراغ بی‌حیای کاخ دُرّ و دردانه

خورشید را به سخره می‌زند طعنه

یا آفتاب‌پرستِ هر دم به یک رنگ

می‌بالد با ناز گزاف بر جلدِ مجعولش

که او

- نه پروانه جانباخته شمع-

عاشق‌ترین عاشق‌های محفل نور است

و وقتی رسته پروار آویزان رگ انسان کار

بانگ می‌آرد در کتاب قانون و درس و بازار

که رسم خون مکیدن را

بهر ترحم بر توده کار کرده است برپا

یا وقتی اوسط نشینان بادبادکُ باز خودبین
با جامه‌های جعل رنگین‌کمانی
ملازمان قبیله خوش‌نشین پشت می‌گردند
منِ کوچهنشین عدوی این قبایل
کلاهم را
برای شیطان بی‌نقاب مطرود بی‌ادعا
برمی‌دارم از سر.

شمیمه در باد

برای او که نام و نشان را
برازنده ایثار نمی‌دانست

در نگاهش

خوشه‌های رخشان خورشید بود

در صدایش

آوای پرهیبت رود خروشان

با دستانش

هُرم رویاندن ساقه‌های گندم

با زبانش

واژه‌های سُرخ هم‌رنگ شقایق

و اینگونه بود او

که جهان ناموزون بوستان و بیابان را

رُستائیدن یکسان دشت سبز می‌خواست

حتی با آبیاری چکه‌های خون رگ‌هایش.

هنوز با بال‌های تازه جلدش

پرواز را تجربه می‌کرد
و تا به صید عنقریب کرکس‌ها در نیاید
پرستو شد سرانجام
و لانه‌گزید به این خاک و آن خاک
و برگرفت دانه‌ها برای دشت فردا
از هر نهالستان و بوته‌زار و دشتستان.

بذرهای تجربه را سرانجام
بر زمین خشک همسایه پاشید
و مایه گذاشت جان بر همان خاک
چرا که رویاندن پهن دشت جهان را
رسالت فرامرزی انسان می‌خواست.

گمنام و بی‌نشان
غنود دور از زادگاه خویش
و این نه جای هیچ حسرت است یا نقل گله
-که مبرّا بود او از صلت نام و نشان
و می‌گریخت به جدّ از آن-

دریغ و درد اما که یادش هم
در پس کولاک‌های سهمگین گم شد
و نیز فراموش از خاطر کسان
که خود روزی همگامان راهش بودند
و اینارِ خون رگ‌هاشان را
بایسته آبیاری خاک تشنه می‌دانستند.

تقدیر او مرا معمایی است ناگشوده هنوز
و واگشودش آروزیی مزمن
تا دستِ کم بتوانم
شاخه گلی سُرخ
بر طلسم دیرین گنجینه سینه‌ام بیاویزم.

طوق دین

به فلسطین

داغ دینِ گران مُزمن چند
بر تارهای وجدان سرگردان جهان
که خواب بود یا کور یا کر آن زمان
وقتی باور نمی‌کرد مترسک می‌ساختند
که زالو بود و دشنه و چاقو
و می‌آویختند و می‌سودند
به رگهای حیاتِ تو.

خشم و فغانی است هفتاد و چندساله
بر بانگ انسان راستین زمانه
که نظاره می‌کند چرا جهان
بی‌تفاوت همچنان
ریختن قطره قطره‌های خونت را
که چونان داغ حسرت و غین
خط انداخته تن سرد کودکانت را.

مدیون توست جملگی کلّ جهان
با طوقِ دین سنگین بر گردن
که بست چشم و به سهل برگذشت
جاری دریای خونت را بر خاک تشنه
و سوز دل معصوم مغمومت را بر سینه
که سه ربع قرن می سوخته است پیوسته
در سردابهٔ سرد بی پناهی
و کورهٔ جانسوز وحشت و پریشانی.

غروب خاکستری

شانه‌هایم که روزی به خیالم
تاب سنگینی کوه داشت
بار نوّه نوپایم را هم برنمی‌تابد.
غروب محتوم در راه است
دلگیر است با برفی که بی‌وقفه می‌بارد
لیک گریزی نیست از آن می‌دانم
من اما در آستان این خاکستری سنگین
در فکر شنا برخلاف امواج چرک بدرنگم
و به پرواز بر فراز ابرها می‌اندیشم.

احساس می‌کنم در حوض خانه نمی‌گنجم
جویبارک کوچهباغ پُشتِ خانه
تنگ و باریک است
دلَم از رود خمار شهر خمود می‌گیرد
و یخ می‌زند خونم در این کویر تفته
که خاکش دم به دم می‌سوزد.

شرار سُرخِ افق را
بر منظرِ حروفِ شعرم می‌نشانم
و شما را به تمنایم
که اگر شعرِ سُرخِ هم
روزی تهی گردد از حقیقت
و در منجلابِ بنجلِ بازارِ فروغلتد
به دریا افکنیدم
می‌خواهم قطره‌گردم در بطنِ امواجِ پُرتاب
که از جانبِ طلوعِ آفتابِ می‌آیند
و رازِ تحرّکِ را
در پیوندِ هزاران موجِ همراه می‌جویند
همان انبوه موج‌های همراه
که حیاتِ دریایِ زلال
با جوش و خروشِ آن‌ها هماهنگ است.

فجایعِ مکرّر

پرسشی است به و هن شاید
که واقعهٔ شوم را
می‌توان فراموش کرد آیا
یا بخشید سببِ سازان آن را؟

ده‌ها هزار کودک
ده‌ها هزار کودک
تنها به لمحهای به خاکِ گور پیوست
و جرح آن بر جان انسانِ زمان رج زد
گم شد اما قبح جنایت
باهیاهوی بازارِ مکر و رذالت
و حلق‌آویز شد بار دیگر حقیقت
از سیم‌های تیزروی نظم جهان
وقتی حادثهٔ خوفناکِ ملموس را
از وجوهات ضرور میلاد آزادی
یا نرخ تمدن بشر دوستی حقه کردند.

قطره‌های دلخون مداد من باری
حکایت عراق و درد تن آن است
که نان و دارو و درمان را
منجمد کردند حاکمان جهان بر آن
و قبیح حادثه و داغ سوز و دردش را
به پرده پوشاندند جاعلان حقیقت
در ردای خبرسازان روباه صفت.

تاریخ به فجایعش خو گرفته است
انسان به لیسیدن زخم‌های مهلک خویشتن
و روفتن دردهایش به پستوهای نسیان.

می‌رویم من اکنون غبار خاک
از برگ‌های دیوان غبارین درد انسان
که با سردابه‌های هزاره‌های پیشین آغازید
و تا عصر کنون ویتنام و لیبی
یمن و سوریه و یوگسلاو و فلسطین
آفریقا و خطه‌ نامیده به آمریکالاتین
و دیگر پیکرهای زخمین جهان پائید.

فاجعه رُخ می‌دهد به تکرار
و وجدان نوع بشر
می‌لرزد به شرم و درد هربار
لیکن از یادش می‌پرد آن را
زود و سریع هربار،
و زینسان
خوگرفته است تاریخ با زخم‌هایش
انسان با حافظهٔ سست و کوتاهش
و پرسش جان سخت همچنان برجاست
که تا چند آیا و تا کی می‌توان خاموش بود
یا فراموش کرد وقایع دردبار مکرر را؟

قالب آزادی

آزادی نمی‌دانم چیست
وقتی از آن من و همسایگان من نیست
نمی‌دانم چگونه توانم یافت زلال آب
و صیقل آئینه و نور بی‌غبار آفتاب
در شهر آزادی‌های منجمد در قاب.

آزادخواهی پرده‌ای است اکنون
تزئین شده با قلم موهای هفت رنگ
برای ستر درّه ژرف دیرینه
میان ما مردمان پیوسته در کار
و بیعاران میوه چین مگار
که خوش لمیده‌اند بر تخت روان شانه‌های ما.

در ندای آزادخواهی رنگین‌کمانی‌ها
نخواهی یافت کلامی هیچ
از دردهای بیکران توده‌کار
که هر یک دردهایش

نشان و داغ است از خاندان بهره خواران.
در شهر آزادی‌های پر حجم مالکانه
نه خواهی یافت گلزاری عمومی
یا باغ گلی سُرخ با خوشه‌های اقاقی
برای آرامش پرستو و آواز آزاد قناری
نه خواهی دید دو دل‌داده اهل کوچه
-شانه‌هاشان بی‌درد از کار سنگین روزانه-
نشسته بر نیمکتی ساده
بی هراس از غم سفره و کلاه و جامه
یا بی‌دلهره از درد بیکاری
و اجاره ورم‌کرده خانه
شهد عشق بر لبان تفتان یکدیگر بیفشانند.
در شهر قاب شده به آزادی‌های مصنوع
خورشید منور
جز در قصه‌های نهفت گنجه‌ها نمی‌تابد
و باران بار آور
جز در شعرهای ممنوعه نمی‌بارد.

ندای جازرنان آزادی کالافروشی
و بزک کاران رنگارنگ بهره‌کشی
سلاح سرکوب فغان کارگران است
که از درد می‌گویند و داد و رهایی
و موسم آزادی راستین‌شان
همزاد است با آئین راستین
که در آن
زالو و نظم زالویی
واژه‌های کهنه منسوخ تاریخ اند.

گپ و گفت

لختی به تأمل

به درازای لحظه‌های فروکش داغی چای

تا مرز مقبول ولرم دهان.

آری

مجالى کوتاه به سکوت گاهی

تا از پس آن بشنوم تو را

و بشنوی مرا.

اگرچای زبان سوز

با شمردن انگشتان تو و من

آرام گیرد از خُرقت

و تلخی‌ش را حلاوت جاگزین گردد

سردی و تلخی زبان ما چرا

به صدق و برهان تو و من

گرمی و شیرینی نگیرند؟

شَبیح سُرخ

شهری بود با فراوان چراغ‌های رنگی
و کابوک‌های آکنده به مرغان بی پرواز
و گلدان‌های انباشته با درختان تزئینی پُرناز
و انبوه انسان‌های فرسوده از سنگینی کار.
برق می‌زد کتابخانه شهر با سنگ مرمری‌اش
و آب طلای اشکاف کتاب‌های جلد نفیس‌اش.
کتابدار شیک‌پوش عطرآگین‌اش را روزی
کتاب ناآشنایی با کاغذ کاهی
که بر ساحت میز آزاد کتاب نمایان بود
ناگهان میخکوب کرد
و عرق هول و هراسی چند
از فرق سر تا نوک پایش نشست کرد
کتاب را با سرانگشتان لرزانش برداشت
و به سطل ممنوعه‌ها بهر کوره آتش انداخت
زان پس سنگول و خرسند از انجام کار خطیرش
قلم برقی ثبت حروف را گرفت میان انگشتانش

تا گزارش کند با علائم غایت رمزی
واقعه غریب هولناک را با جزئیاتش
اما نشست بار دیگر لرزه‌ای با عرق سردی به تنش
و عمارت سیمانی و شیشه‌ای را لرزاند طنین عریده‌اش.
سبب این همه آن بود

که ثبت شده بود جلد کتاب بر نوک انگشتانش
و با هر تمهید و ترفند مجدانه به امحاش
برجسته‌تر می‌شد چهار حرف لنین بر دستانش.
چاره را سرانجام در سائیدن پوست جستند
و پودر حاصله را با حفاظ نظامی امنیتی
به دورترین شورستان شهر مسخ شده پاشیدند.

بر شوره‌زاری که سده‌ها می‌سوخت از خشکی
فصلی نوین با شمایل پُربار نهالستان سر زد
طولش تا ابدیت می‌رفت
عرضش جهان را دور می‌زد
و سرشار شکوفه‌های نان بود
و ترانه حقیقت آویزه زبان انسان بود.

میاندارانِ رنگارنگ

اینجایم

و هنوز یاد آنجایم

که دستان پر بار انسان کارش

مغبون و عده‌های مه‌آلود شد

و خون یاران همراهش

به پای آرمان‌های سُرخ بر باد شد.

اینجا نیز دردِ کلافگی است با من

و از این شهر رنگین‌کمانی هم

-با دیوارهای مزین به هفت رنگ-

در پی راه‌گریز می‌گردم.

دنیای امروز وارث ناهنجاری تاریخ است

که منقسم با پاره‌های طبقات است

پارهٔ بالا آرزین به زر و زیور

خانه‌هایش پهن و گشاد

به هر یک آب‌نما و فواره و استخر

و بی‌شمار چراغ و انوار رنگارنگ

با آدمک‌های پروار بیکاره و تنبل
که لم داده بر تخت زرین فراز بام شهر
و جام بلورین شراب خونرنگ را
به جام شراب نشمۀ شب شهر می‌مالند
دود پیپ نگارین نشئگی در هوا می‌پاشند
و پیای بی به هر چه بر آن تکیه دارند می‌بالند.

پاره دیگر طبقة پائین شهر است
آنجا که ذهن و تن هر پدري
خمیده زیر بار سنگینی تخت زرین بالائی
و دغدغه نان و دارو و درمان
دم به دم در هم‌اش می‌شکند
مادری نیز در پی گیراندن اجاقکی گرم
دل پریشان از هجمه گرانی‌هاست
که حتی کفه ترازوی زغال هم
سنگین تر است از وجوهات جیب‌هایش.

در میان این دو پار پر رنگ دیرینه
-چه آنجا چه اینجا-

آدمک‌های کوتاه افق رنگ وارنگ‌اند
امیالشان صعود بر پلکان بالایی است
تکیه‌شان بر اورادِ اوراق قدیسی
یا جامه‌های ملون رنگین‌کمانی
و یکسر سُمووم سکون و طاعت
یا آروغ‌های رنگین تمدن را
بر اذهانِ مأیوس و خمود و خسته می‌پاشند.
با چشمان مجسمه اگر اشکی است
در قلبِ یخ‌زدهٔ این عروسکان هم خونی.

می‌بینم آن دورها کسی را
که روزی همسفرهٔ ما بود
و آمالش سعادت‌دستان کار
اما چندی است ماله می‌کشد بی‌پروا
ترک‌های دیوارهای کاخ کهنگی را
و سفرهٔ نان و حسرت‌اش را
بر بادبادک‌های هفت رنگ می‌پیچد.

خانه‌ام در کوچهٔ پایین شهر است

و نیکبختم همسایه با پاره سخاوتمندم
که گوش تا گوش جهان
از عمق معدن‌ها و دالان‌های کارخانه‌ها
تا اوج ارتفاع برج‌ها مدیون کار ایشان است
دریغا خود اما بی‌نصیب از آنچه بار می‌آرند
و باز دریغا که سر به تقدیر فرود می‌آرند
و من در عجبم با سوزشی در جان
چرا این پاره بار آور جهان
واداده اوضاع ناموزون خویش است
که خالی می‌کند رگ‌های خویش را
در جیب‌های گشاد زالمسلکان
و حتمیت تقدیر می‌داند این روند معیوب را
و نمی‌داند این باور موهوم و موهن
اعتیاد مهلک زندگان خسته‌ای است
که اختیار مرگ خویش را نیز
به پاره دیگر و میانداران فریباکلامش
وانهاده است.

بازنویسی 2018

همچون اخگر

سراسیمه بود و تنها می‌رفت
اما بارقهٔ سرخ امید بر سینه داشت
در نهفتِ شب می‌رفت
اما پرتوی فانوس افق در دیده داشت
و می‌رفت تا جان شعله کند
آتش بر خیمهٔ شب برکشد.

پنهانی و بیچ در پیچ می‌رفت
و در آن کوره راه تاریک مخوف
که انبوه نژنگِ شب
شکارِ فانوسِ گذر را به کمین نشسته بود
تنها ماهِ گرده خمیده بود
که همگام هراس او گام می‌پیمود
و من نظاره‌گری دور بودم
که با نگاه ناآزمود مضطربم
پرسشی را رو به کمان نقره فام

بانگ می‌کردم:

"زنده می‌ماند آیا او

که مانده تا خزانِ عمرش فصلی طولانی؟"

پاسخی در نگاه حزین کمانه بود

که گویی تاریخِ طویل شب را مرور می‌کرد

و می‌گفت انگار:

«فرجام راه پُر خار و مار شبِ تار را

اندک به فلق و شبگیر تجربه دارم

لیک داغ و درفش و دار را اغلب..»

و رفت و ندیدمش دیگر من

چه گم شد پس پُشته ابر کبود

که تیره‌تر از قیرگون شب می‌نمود.

حکّ است هنوز در سینه من

داغِ خاطره و داع تلخِ عزیزم

که در خوفناکِ شبِ سُرّبی پُر درد

گم شد چون شهاب از نظرم.

بنشسته چیزی هنوز در تارهای ضمیرم

بسان طنین نجوای نسیمی
که نمناک گذر می‌کرد بر فراز سر من
و گرمی می‌داد انگار مرا
دل از گمان سرد بردارم
چه شب می‌گذرد
او به بامداد باز می‌گردد..

نشانت ای گم گشته چندین و چند
از ماه و خاک و نسیم می‌جویم
چرا که به قطع نمی‌دانم هنوز
بر کدامین خاک نشست سُرخِ خونت
و کجاست نشان و اسپین قدم‌هایت
که می‌رفت دشت گندم بار آرد.
مرا نجواست عمری با نسیم پشت پنجره‌ام
که ایکاش گل پنج گلبرگ سُرخ
جایی از خاکِ دلخون این زمان سر می‌زد.

یقین آبی

نازیباست به چشمانم

شهر بالا پائینی خاکستری

با خیابان‌هایش بزک کرده به زرق و زیور

و بادبادک‌های سرگردان رنگ و ارنگ

و آدمک‌های بیکار بی‌عبار پرافاده بدآهنگ

و کوچه‌هایش باریک و تیره و تنگ

با مردمان کارش گرده خمیده پریده رنگ.

در این نابسامان شهر نازیبا می‌گیرد نفسم

و احساس می‌کنم

در چنبر روزمرگی رو به مرگم.

دخترم می‌گوید به حس پرواز درآمیزم

و شمایل خورشید و ماه را

بر بام محاذات چشمان تنگم بیاویزم.

پسرم طول زمان را

وقتی دل می‌دهم بر جنگلِ پاک
پیمایش می‌کند با شمارش قدم‌هایم
و به تشویق می‌گوید تازگی‌ها:
امساک هوای آلوده شهر فریب
ضمانت آزادی انسان شریف.
همسرم شولایی برشانه‌هایم می‌اندازد
تا در سوز سرد نیم‌شب‌های ظلمانی
راز بامدادی ستارگان شب‌بیدار را
بتوانم بر سینه بسپارم.
رفقایم تحفه آورده‌اند برایم
نمودار پنج‌پر سُرخ جهان فردا را
تا بکاوم آن را با چشمان باز
و از حس تراوش رایحه دشت نان
و گلاب و رفاقت و حقیقت آن
سرشار نمایم ریه‌هایم را
و واگشایم سرانجام به امید
پنجره‌های اتاق تار و نورم را
رو به ماه و خورشید و نهالستان جهان..

زینسان دل آسوده به خیال
مرا اینک بارقه یقین آبی است
که سنگ گورم را
تق و تق نرم آشنایی می‌کوبد
و غبارش را
نسیم معطر همنوایی می‌روید.